

اما عروس واگنر پرست اندکی آن سوتر با گروهی از همسالانش سرگرم بود و مادام دوکامبرمر چون چشم او را دور می‌دید خود را به دست احساسهایی لذتناک رها می‌کرد. پرنسس دلوم هم دستخوش آنها بود. بی آن که ذاتاً استعداد موسیقی داشته باشد، پانزده سال پیشتر از یک استاد پیانوی فوبور من ژرمن درس گرفته بود که زنی نابغه به شمار می‌آمد و چون در پایان زندگی دچار تنگدستی شده بود، در هفتاد سالگی بر آن شد که آموختن دختران و نوه‌های شاگردان گذشته‌اش را از سر گیرد. اکنون مرده بود. اما روشش، نوای خوشش، گاهی زیرانگشتان شاگردانش دوباره جان می‌گرفت، حتی آنانی که در زمینه‌های دیگر آدمهای پیش پا افتاده‌ای شده، موسیقی را رها کرده بودند، و شاید هیچگاه دست به پیانو نمی‌بردند. بدین گونه، مادام دلوم، با شناخت کامل آنچه می‌شنید، با درک درست شیوه‌ای که نوازنده در زدن پیش درآمدی به کار می‌گرفت که خود از بر می‌دانستش، سرش را به آهنگ آن تکان می‌داد. پایان جمله‌ای که نوازنده تازه آغاز کرده بود خود به خود روی لبان او نواخته شد. و زیر لب گفت «هنوز هم قشنگ است»، با یک ش کشیده که نشانه ظرافت بود و هنگام گفتنش لبانش چنان به گونه شاعرانه‌ای چین برمی‌داشت و به یک گل زیبا مانده می‌شد که غریزی نگاهش را هم با آنها هماهنگ کرد و به آن نوعی حالت احساساتی و گنگ داد. در این حال مادام دوگالاردون با خود می‌گفت که خیلی بد بود که به ندرت فرصت می‌یافت پرنسس دلوم را ببیند، چون دلش می‌خواست با ندادن پاسخ سلامش به او درسی بدهد. نمی‌دانست که دختر خاله‌اش همان‌جا بود. یک حرکت سر مادام دوفرانکتو او را به چشمش آورد. یکباره جمعیت را به هم زد و به سوی او شتافت؛ اما از آنجا که می‌خواست ظاهر مغرور و خیلی سردش را حفظ کند تا همه بدانند که نمی‌خواهد با کسی رابطه داشته باشد که پرنسس ماتیلد آدمی را می‌شود در خانه‌اش دید، و او نباید اول به طرفش برود چون از یک «نسل» نیستند، بر آن شد که به جبران ظاهر سرد و مغرورش چیزی بگوید که حرکتش را توجیه کند و پرنسس را به گپ زدن با او وادارد. از

این رو، هنگامی که به دختر خاله رسید با چهره‌ای خشک و سرد، با دستی دراز کرده به حالتی که شعبده‌بازی از کسی می‌خواهد ورقی را انتخاب کند، به او گفت: «حال شوهرت چطور است؟» و این را با چنان لحن نگرانی پرسید که انگار شوهر او سخت بیمار بود. پرنسس، با قهقهه‌ای که ویژه او بود و این انگیزه را داشت که از یک سو به دیگران بفهماند او دارد کسی را دست می‌اندازد، و از سوی دیگر با متمرکز کردن همه خطوط صورت در پیرامون لبان خندان و نگاه درخشانش او را خوشگل تر بنمایاند گفت:

«حالش؟ از این بهتر نمی‌شود!»

و باز خندید. مادام دوگالاردون، که همچنان نگران حال پرنس بود، کمر راست کرد و با چهره‌ای هرچه خشک‌تر به دختر خاله اش گفت:

«اوریان (در اینجا مادام دلوم با حالتی شگفت‌زده و خندان چشم به یک نفر سوم نامرئی دوخت که گفتی لازم می‌دانست در حضور او گواهی بدهد که هرگز به مادام دوگالاردون اجازه نداده بود او را با نام کوچکش بخواند)، خیلی دلم می‌خواهد فردا شب سری به خانه ام بزنی و یک کوئینتت کلارینت موتزارت را گوش کنی. می‌خواهم نظرت را درباره اش بدانم.»

به نظر می‌رسید که از پرنسس دعوت نمی‌کرد، بلکه از او می‌خواست برایش کاری بکند، و به نظر او درباره اثر موتزارت همان‌گونه نیاز داشت که گفتی خوراکی بود و آشپز تازه‌ای می‌پخت که برای داورِ قابلیت‌هایش نظرخواهی از یک آدم خوش خورا همیت بسیار داشت.

«این کوئینتت را خوب می‌شناسم، همین حالا هم می‌توانم به تو بگویم... که دوستش دارم!»

مادام دوگالاردون با پافشاری گفت: «می‌دانی، شوهرم حالش خوب نیست، کبدش... از دیدنت خیلی خوشحال می‌شود» و بدین گونه کوشید پرنسس را وادارد که از سر نیکوکاری به مهمانی اش برود.

پرنسس دوست نداشت به این و آن بگوید که دلش نمی‌خواهد به خانه‌شان برود. هر روز با نوشتن نامه‌هایی از رفتن به مهمانی‌هایی که هرگز به

فکر رفتن به آنها نبود پوزش می‌خواست و چیزهایی چون دیدار نامنتظر مادرشوهرش، دعوت برادر شوهرش به اوپرا، یا گشتی در بیرون از شهر را بهانه می‌آورد. بدین گونه، به خیلی کسان امکان می‌داد با خوشحالی بپندارند که با آنان رابطه دارد، که خیلی دلش می‌خواهد به مهمانی‌شان برود، که تنها مانعش گرفتاری‌های شاهزادگانه است که از رقابت آنها با مهمانی خودشان احساس افتخار هم می‌کردند. وانگهی چون به آن حلقهٔ هوشمند خاندان گرمانت تعلق داشت که هنوز آثاری از روحیهٔ سرزندهٔ عاری از احکام قالبی و عواطف مصلحتی در آن باقی بود (که ریشه در مریمه<sup>۱۵۹</sup> دارد و آثار تئاتری میاک و آلیوی<sup>۱۶۰</sup> تازه‌ترین نمودهای آنند)، این روحیه را در مناسبات اجتماعی هم به کار می‌برد، آنرا حتی در رفتار مؤدبانهٔ خود نیز دخالت می‌داد که می‌کوشید مثبت، دقیق، و به حقیقت بی‌پیرایه نزدیک باشد. بر آن نبود که با آب و تاب به میزبانی بگوید چقدر دلش می‌خواست به مهمانی او برود، دوستانه‌تر می‌دانست که دوسه چیزی را با او در میان بگذارد که رفتن یا نرفتنش به آنها وابسته بود.

به مادام دوگالاردون گفت: «ببین چه می‌گویم، فردا باید به دیدن یکی از دوستانم بروم که از خیلی پیش خواسته بود فردا را باهم باشیم. اگر برنامه‌اش این باشد که به تئاتر برویم، هرچقدر هم سعی بکنم امکان ندارد بتوانم به خانه‌ات بیایم؛ اما اگر از خانه‌اش بیرون نرویم، چون مطمئنم که تنها خواهیم بود، می‌گذارمش و می‌آیم.»

«راستی، دوست آقای سوان را دیدی؟»

«نه، شارل عزیزم را ندیدم، نمی‌دانستم اینجا است. باید کاری کنم که

مرا ببیند.»

مادام دوگالاردون گفت: «عجیب است که به خانهٔ سنت اوورت هم آمده باشد. البته، قبول دارم که آدم باهوشی است» که منظورش نیرنگ‌باز بود، «اما این مهم نیست، بلکه یک یهودی در خانهٔ خواهر و زن برادر دو اسقف اعظم!»

پرنسس دلوم گفت: «با شرمندگی اعتراف می‌کنم که این برایم مسأله‌ای نیست.»

«البته می‌دانم که برگشته و حتی پدر و مادرش و پدر مادر آنها هم برگشته بودند. اقا می‌گویند کسانی که از دینی برمی‌گردند خیلی بیشتر از بقیه به آن پایبند می‌مانند، یعنی که همه‌اش ظاهرسازی است، مگر نه؟»

«در این باره هیچ چیز نمی‌دانم.»

پیانونواز، که باید دو قطعه از شوپن می‌زد، پس از پایان پیش درآمد نواختن یک پولونز را آغاز کرد. اقا از هنگامی که مادام دوگالاردون گفت که سوان آنجاست، حتی اگر خود شوپن زنده می‌شد و می‌آمد و همه آثارش را می‌زد مادام دلوم هیچ توجهی نشان نمی‌داد. از آن نیمه بشریت بود که به جای کنجکاوی نیمه دیگر برای شناختن آدمهایی که نمی‌شناسد، علاقه به آدمهایی را می‌نشانند که می‌شناسد. مانند بسیاری از زنان فوبور سن ژرمن، حضور کسی از گروه خودش در جایی که بود — کسی که البته هیچ چیز خاصی هم برای گفتن به او نداشت — مایه آن می‌شد که توجهش را از همه چیزهای دیگر ببرد و به آن کس منحصر کند. از آن لحظه به بعد، پرنسس با این امید که سوان چشمش به او بیفتد، همانند موش سفید رام شده‌ای که تکه قندی را به او بدهند و پس بگیرند، کاری جز این نکرد که چهره‌اش را با هزار نشانه همدلی که هیچ ربطی با احساس پولونز شوپن نداشت به سوی سوان بود برگرداند، و اگر او جابه‌جا می‌شد، پرنسس هم لبخند مغناطیسی‌اش را همگام با او حرکت می‌داد.

مادام دوگالاردون، که هرگز نمی‌توانست بزرگ‌ترین جاه‌طلبی‌های اجتماعی و این امیدش را که روزی چشم جهان را به خود خیره کند، فدای لذت آنی و گنگ و شخصی گفتن چیزی ناخوشایند نکند، باز گفت: «مبادا دلخور بشوی، اوریان، بعضی‌ها می‌گویند این آقای سوان از آنهایی است که آدم نمی‌تواند در خانه‌اش بپذیردش، راست است؟»

پرنسس دلوم در پاسخ گفت: «خوب... خودت که باید بدانی راست

است، چون تا حال پنجاه بار دعوتش کرده‌ای و هیچ بار نیامده.»  
و با دور شدن از دختر خاله تحقیر شده، یک بار دیگر قهقهه‌ای زد که به کسانی که به موسیقی گوش می‌دادند برخورد، اما مادام دوست اوورت را که از سر ادب کنار پیانو نشسته بود تازه متوجه او کرد. مادام دوست اوورت از دیدن پرنسس دوچندان خوشحال شد چون می‌پنداشت او هنوز در گرمانت در حال پرستاری از پدر شوهر بیمارش باشد.

«چطور، اینجا تشریف داشتید، پرنسس؟»

«بله، یک گوشه‌ای ایستاده بودم. چیزهای خوب خوب شنیدم.»

«مگر خیلی وقت است تشریف آورده‌اید؟»

«بله، خیلی وقت، اما به نظرم خیلی کوتاه آمد، خیلی وقت فقط از این نظر

که شما را نمی‌دیدم.»

مادام دوست اوورت مبلش را به پرنسس تعارف کرد اما او گفت:

«نخیر! چرا؟ چون در هر جا که باشد راحت‌ترم!»

و برای این که بهتر نشان دهد در عین بلندمقامی چقدر بی‌ریاست، به

عمد مبل بی‌پشتی‌ای را نشان داد و گفت: «آها، همین برایم خوب است.

این طوری می‌توانم راست بنشینم. وای، خدا! باز سر و صدا کردم، الآن همه

هوم می‌کنند.»

نوازنده شتاب آهنگ را دوچندان کرده و هیجان موسیقی به اوج خود

رسیده بود، خدمتکاری یک سینی نوشیدنی می‌گرداند و صدای قاشق‌ها را

درمی‌آورد، و مانند هر هفته، مادام دوست اوورت به او اشاره می‌کرد که برود

و او نمی‌دید. یک تازه عروس، که به او گفته بودند زن جوان نباید

حوصله‌اش سر برود، با خوشحالی لبخند می‌زد، و با چشمانش میزبان را

می‌جُست تا با نگاهی قدردانی‌اش را از این که «به فکر او بوده» و چنان

لذتی را نصیبش کرده بود نشان بدهد. اما، او هم، گرچه از مادام دوفرانکتو

آرام‌تر بود، قطعه موسیقی را با نوعی نگرانی دنبال می‌کرد؛ ولی نگرانی او، نه

برای نوازنده که برای خود پیانو بود که شمعی در رویش، با هر ضرب تندی،

می جهید و این خطر بود که یا حبایش را بسوزاند یا دستکم روی پیانو لکه بیندازد. سرانجام تاب نیاورد، از دوپله سکویی که پیانورویش بود بالا رفت و جست تا شمعدان را بردارد. اما هنوز دستش به آن نرسیده بود که نوازنده با زدن آخرین ضرب‌ها به قطعه پایان داد و بلند شد. با این همه، کار بیباکانه زن جوان، و درهم آمیختگی کوتاه او و نوازنده بر اثر آن، اثر خوبی بر بیشتر حاضران گذاشت.

ژنرال دو فروبرویل که در یک لحظه دوری مادام دوست اوورت از پرنسس دلوم به سوی او رفته بود تا سلام کند گفت: «دیدید این دخترک چکار کرد، پرنسس؟ جالب بود. اهل هنر است؟»

پرنسس گیجانه گفت: «نخیر، یک مادام دو کامبرمر تازه است» و سپس با هیجان: «همانی را که خودم هم شنیده‌ام دارم برای شما می‌گویم، اصلاً نمی‌دانم کی هست، شنیدم که پشت سرم می‌گفتند همسایه‌های خانه بیلاقی مادام دوست اوورت‌اند، اما فکر نکنم کسی بشناسدشان. باید از آن «روستایی‌ها» باشند! راستش، نمی‌دانم شما با این مردمان برجسته‌ای که اینجا هستند خیلی آشنایی دارید یا نه، اما من اسم هیچکدام از این آدم‌های عجیب و غریب را نمی‌دانم. فکر می‌کنید در زندگی، غیر از شرکت در مهمانی‌های مادام دوست اوورت چکار می‌کنند؟ به گمانم آنها را هم با نوازنده‌ها و صندلی‌ها و نوشیدنی‌ها سفارش داده. قبول کنید که این «مهمانهای بلوآر»<sup>۱۶۱</sup> فوق‌العاده‌اند. واقعاً حالش را دارد که هر هفته این سیاهی لشکرها را اجیر کند؟ آدم باورش نمی‌شود!»

ژنرال گفت: «اما، کامبرمر یک اسم اصیل و قدیمی است.»

پرنسس با لحن خشکی گفت: «قدیمی بودنش هیچ اشکالی ندارد، اما هرچه باشد خوشاهنگ نیست» و کلمه خوشاهنگ را، با اندک تکلف ویژه گروه گرمانت، با تأکیدی به زبان آورد که گفتمی میان گیومه بود.

ژنرال، که چشم از مادام دو کامبرمر جوان بر نمی‌داشت، گفت: «جدی می‌فرمایید؟ عجب تکه‌ای است. نظر شما چیست، پرنسس؟»

«زیادی خودنمایی می‌کند، برای زنی به این جوانی شایسته نیست، چون فکر نمی‌کنم از نسل من باشد» (و این اصطلاحی بود که در خانواده‌های گالاردون و گرمانت به یک‌سان به کار برده می‌شد).

پرنسس که می‌دید آقای دو فرو برویل همچنان مادام دو کامبرمر را نگاه می‌کند نیمی از سر بدجنسی در حق او و نیمی برای خوشامد ژنرال گفت: «خوب نیست... برای شوهرش! حالا که این قدر ازش خوشتان آمده متأسفم که نمی‌شناسمش تا به شما معرفی اش کنم»، گوا این که اگر هم او را می‌شناخت احتمالاً چنین کاری نمی‌کرد، «دیگر باید با شما خدا حافظی کنم، جشن یکی از دوستانم است و باید بروم و به او تبریک بگویم»، این را با لحنی ساده و راستگویانه گفت، و بدین گونه به مهمانی اشرافی ای که می‌خواست به آن برود سادگی مراسم ملال‌آوری را داد که ناگزیر و از دیدگاهی عاطفی باید در آن شرکت می‌کرد. «در ضمن، بازن هم آنجا منتظرم است. من که اینجا بودم، رفت بعضی از دوستانش را ببیند که فکر می‌کنم شما هم می‌شناسیدشان و همان اسم پل ینا را دارند.»

ژنرال گفت: «قبل از این که اسم پلی باشد، اسم یک پیروزی بوده، پرنسس، دستکم برای کهنه سربازی مثل من»، عینک تک چشمی اش را به حالتی که بخواهد پانسمان زخمی را عوض کند برداشت تا پاکش کند و پرنسس غریزی رو برگرداند، «البته، مسأله این اشراف دوره امپراتوری چیز دیگری است، اما هرچه باشد، در نوع خودش خیلی زیباست، خلاصه آدمهایی اند که قهرمانانه جنگیده‌اند.»

پرنسس با لحنی اندک تمسخرآمیز گفت: «البته، من هم برای قهرمانها خیلی احترام قائلم. اگر هم با بازن به خانه پرنسس دینا نمی‌روم به این خاطر نیست، فقط به این دلیل است که نمی‌شناسمشان. بازن می‌شناسدشان، دوستشان هم دارد! آه! نه، آن طوری نیست که شاید شما فکر می‌کنید، معشوقه و این چیزها مطرح نیست. چیزی نیست که من بخواهم با آن مخالفت کنم! وانگهی، اگر هم بخواهم مخالفت کنم چه فرقی می‌کند!» این را با لحنی

غم آلود گفت، چون همه می دانستند که پرنس دلوم از همان فردای عروسی با دختر عموی زیبایش، دست از خیانت به او برنداشته بود. «اما مسأله این نیست. آدمهایی اند که از قدیمها می شناخته، از شان استفاده می کند، و این به نظر من خیلی خوب است. باور کنید فقط همان چیزی که درباره خانه شان به من گفته... فکرش را بکنید، همه مبلهایشان به سبک «امپراتوری» است!»

«خوب، طبیعی است، پرنسس، مبلهایی است که از اجدادشان به آنها

رسیده.»

«همه اینها قبول، اما دلیل نمی شود که زشت نباشند. می شود فهمید که کسی در خانه اش چیزهای قشنگ نداشته باشد، اما دستکم دیگر مسخره نباشد. اگر نظر مرا بخواهید، هیچ سبکی از این مطمئن تر و بورژوازی تر و زشت تر نیست، با آن کمدهایی که سرهای خود دارد به بزرگی یک لگن.»

«من که فکر می کنم حتی چیزهای خیلی قشنگی داشته باشند. به گمانم آن میز موزائیک معروفی که برای امضای پیمان نامه...»

«البته! در این که چیزهایی داشته باشند که از نظر تاریخی جالب باشد حرفی ندارم. اما این به معنی زیبایی نیست... چون خیلی زشت است! من هم از این جور چیزها دارم که از مونتسکیوها به بازن رسیده. اما گذاشته امشان در بالاخانه های گرمانت و چشم هیچ کس هم به آنها نمی افتد. از همه اینها گذشته، باز هیچ مسأله ای نیست، حاضر بودم با کمال میل با بازن به خانه شان بروم و حتی ابوالهولها و اسباب اثاثه مسی شان هم برایم مهم نبود، اگر می شناختمشان، اما... آنها را نمی شناسم!» و با حالتی کودکانه:

«من، بچه که بودم همیشه به من می گفتند خوب نیست آدم به خانه کسانی برود که نمی شناسد. من هم، به چیزی که به من گفته شده گوش می کنم. فکرش را بکنید، آن مردمان محترم اگر یکدفعه ببینند یک آدم ناشناس سررسیده چه حالی می شوند؟ شاید هیچ روی خوش به من نشان ندهند!»

و از سر عشوه، و برای زیباتر کردن لبخندی که این فرض بر لبانش نشانده،



به چشمان آبی اش که به ژنرال خیره شده بود حالتی خیال آلود و مهربان داد.

«اما، پرنسس، خیلی خوب می دانید که بی اندازه خوشحال خواهند شد...»

«به هیچ وجه، آخر چرا؟» این را با لحنی بسیار پرهیجان گفت، شاید برای این که نشان ندهد که می داند چنان استقبالی از آن رواست که یکی از برجسته ترین زنان فرانسه است، یا شاید لذت می برد از این که آن را از دهان ژنرال می شنفت. «چرا؟ شما از کجا می دانید؟ شاید این برایشان از هر چیزی بدتر باشد. نمی دانم، اما اگر بخواهم از دید خودم بگویم، من حتی از دیدن آدمهایی که می شناسم حوصله ام سر می رود، بنابراین اگر مجبور باشم آدمهایی را بینم که هیچ نمی شناسم، دیوانه می شوم، حتی اگر قهرمان ملی باشند. وانگهی، گذشته از دوستان قدیمی مثل شما، که مستقل از این چیزها می شناسیم، مطمئن نیستم که قهرمانی در این جامعه چیز خیلی دست و پاگیری نباشد. همین حالا هم، اغلب از مهمانی دادن ناراحتم، تا چه رسد به این که مجبور باشم برای رفتن سر میزبازو در بازوی اسپارتاکوس بیندازم... نه، راستش، فکر نکنم هیچوقت برای نفر چهاردهم از ورسنژتوریکس<sup>۱۶۲</sup> دعوت کنم. به گمانم، این را بگذارم برای مهمانی های خیلی بزرگ. که معمولاً هم نمی دهم...»

«آه! پرنسس، حقا که از خانواده گرمانت اید، همان زیرکی گرمانت ها را دارید!»

پرنسس گفت: «همه می گویند زیرکی گرمانت ها و من هیچوقت نتوانستم بفهمم چرا. مگر کسان دیگری را هم می شناسید که داشته باشند؟» و قهقهه ای پر طنین و شادمانه زد، خطوط چهره اش درهم فشرده شد و سرزندگی اش را دوچندان کرد، چشمانش درخشید، و پرتوی آفتابی از شادمانی ای در آنها افروخته شد که تنها گفته هایی می توانست بیفزود که در ستایش زیرکی یا زیبایی او باشد — حتی اگر خودش می گفت — «آها، این

هم سوان که گویا دارد با کامبرمر شما احوالپرسی می‌کند؛ آنجا... کنار خانم سنت اوورت، نمی‌بینیدش؟ ازش بخواهید به او معرفی‌تان کند. د زود باشید. می‌خواهد برود!»

ژنرال گفت: «هیچ متوجه شدید چقدر بد حال به نظر می‌رسد؟»  
 «آه! شارل عزیزم! بالاخره آمد، کم کم شک برم می‌داشت که شاید نمی‌خواهد مرا ببیند!»

سوان پرنسس دلوم را خیلی دوست داشت، وانگهی دیدنش او را به یاد گرمانت، ناحیه نزدیک کومبره، همه آن سرزمینی می‌انداخت که سخت دلبسته‌اش بود اما دیگر به آن سر نمی‌زد تا از اودت دور نماند. با اطواری نیمی هنرمندانه، نیمی عاشق‌نمایانه، که می‌دانست پرنسس را خوش می‌آید، و هر بار که کوتاه زمانی خود را دوباره در محیط گذشته‌هایش می‌یافت به گونه‌ای طبیعی پیش می‌گرفت — و از سوی دیگر چون می‌خواست حسرت زندگی روستایی را برای خودش بیان کند — به حالتی که مخاطبش معلوم نبود، هم برای آن که مادام دو سنت اوورت بشنود که با او حرف می‌زد و هم آن گونه که به گوش مادام دلوم برسد، گفت:

«آها! این هم از شاهزاده خانم زیبای ما! ببیند، از گرمانت تا اینجا فقط برای این آمده که سن فرانسوا دا سیز لیست را گوش کند و همین قدر وقت داشته که، مثل یک چرخ ریسک قشنگ، چند تایی آلوچه و کویچ بکند و سرش را با آنها آرایش کند؛ هنوز هم چند قطره‌ای شبنم و برفک روی آنها هست که دارد دوشش رامی لرزاند؛ خیلی زیباست، پرنسس عزیزم.»

مادام دو سنت اوورت، که با شیوه گفتار سوان چندان آشنا نبود، با شگفتی ساده لوحانه گفت: «جدی، پرنسس فقط برای همین از گرمانت تشریف آورده‌اند؟ زیادی لطف کرده‌اند! این را نمی‌دانستم، واقعا نمی‌دانم چه بگویم» و با دیدن آرایش سر پرنسس: «ا، راست می‌گویید، خیلی شبیه... چه می‌گویند، نه، بلوط نه! خیلی قشنگ است! اما پرنسس برنامه مهمانی مرا باز کجا می‌دانستند! نوازنده‌ها حتی به خودم هم نگفته

بودند.»

سوان، که رسمش این بود در حضور زنی که با او عادت چرب‌زبانی عاشق‌نمایانه را حفظ کرده بود چیزهای ظریفی بگوید که خیلی از اشرافیان درک نمی‌کردند، لازم دید برای مادام دو سنت اوورت توضیح بدهد که آن گفته‌هایش فقط استعاره بودند. اما پرنسس، دوباره به قهقهه افتاد، چون در محیط او نکته‌سنجی سوان بسیار خواهان داشت و همچنین، هر تعارفی که خطاب به خودش می‌شنید ناگزیر به نظرش بسیار ظریف و زیبا و بی‌اندازه بامزه می‌آمد.

«پس این طور، شارل، خیلی خوشحالم که از میوه‌های کویچم خوشتان آمده. چرا با این کامبرمر خوش و بش می‌کنید، مگر شما هم در ییلاق با او همسایه‌اید؟»

مادام دو سنت اوورت که می‌دید پرنسس از گفتگو با سوان خوشحال است از آنجا دور شده بود.

«خود شما با او همسایه‌اید، پرنسس.»

«من؟ پس این آدم‌ها همه جا ییلاق دارند! چقدر دلم می‌خواست جای آنها بودم!»

«نه، کامبرمرها نبودند. خانواده خود او بودند؛ دوشیزه لوگراندن است که به کومبره می‌آمد. نمی‌دانم خودتان می‌دانید که کنتس کومبره‌اید و مجمع کشیش‌های ناحیه باید به شما کرایه بدهد؟»

«نمی‌دانم مجمعشان باید به من کرایه بدهد یا نه، اما این را خوب می‌دانم که کشیش‌شان سالی صد فرانک مرا تیغ می‌زند که نمی‌زد راضی‌تر بودم. در هر حال، این خانواده کامبرمر هم اسم عجیبی دارند. درست بموقع تمام می‌شود، اما بد تمام می‌شود!» و خندید.

سوان گفت: «شروعش هم تعریفی ندارد.»

«جداً هم، ترکیب دو تا مخفف!...»<sup>۱۶۳</sup>

«به این می‌ماند که یک کسی هم خیلی عصبانی بوده و هم خیلی مؤدب

که جرأت نکرده تا ته کلمه اول برود.»

«اما چون نمی توانسته جلوی خودش را بگیرد و باید کلمه دوم را شروع می کرده، بهتر آن بوده که اولی را تا آخرش بگوید و خیال خودش را راحت کند. داریم چه حرفهای قشنگ و بامزه ای می زنیم، شارل عزیزم»، و با لحنی نوازش آمیز: «چقدر بد است که دیگر شما را نمی بینم، حرف زدن با شما را خیلی دوست دارم. فکرش را بکنید که نمی شد حتی به این فرورویل احمق فهماند که کامبرمر اسم عجیبی است. قبول کنید که زندگی چیز وحشتناکی است. فقط وقتی شما را می بینم حوصله ام سر نمی رود.»

بدون شک این حقیقت نداشت. اما سوان و پرنسس هر دو یک شیوه یگانه برای داوری درباره چیزهای کوچک زندگی داشتند که اثرش — یا شاید هم سبب آن — شباهت بسیار در چگونگی بیان و حتی تلفظ کلماتشان بود. این شباهت به چشم نمی زد چون صداهایشان خیلی باهم فرق داشت. اما اگر کسی می توانست به کمک فکر خود طنینی را که سوان به گفته های خود می داد، و سیلی را که از ورای آن به گوش می رسیدند، حذف کند، می دید که گفته هایش همان جمله بندی ها، همان تکیه ها و همان لحن سخن گفتن گروه گرمانت را دارد. درباره چیزهای مهم، سوان و پرنسس هیچگاه هم رأی نبودند. اما از زمانی که سوان آن قدر غمین بود، و همواره دستخوش حالت لرزه گونه ای که آدم پیش از لحظه گریستن حس می کند، به همان گونه نیاز داشت از غصه دلش حرف بزند که قاتلی از جنایتش. و گفته پرنسس، که زندگی چیز وحشتناکی است، همان گونه برایش دلنشین بود که اگر با او از اودت سخن می گفت.

«بله، واقعاً زندگی چیز وحشتناکی است. باید همدیگر را ببینیم، دوست عزیزم. خوبی و لطف شما در این است که شاد و بیخیال نیستید. می توانیم شبی را باهم بگذرانیم.»

«بله که می توانیم، چرا به گرمانت نمی آید، مادر شوهرم بی اندازه خوشحال می شود. می گویند جای خیلی زشتی است، اما من که هیچ ازش

بدم نمی آید. از جاهای خوش منظره متنفرم.»

سوان گفت: «می فهمم. جای خیلی خوبی است. حتی می توانم بگویم که این روزها برای من زیادی زیبا، زیادی زنده است؛ ساخته شده برای این که آدم درش خوشبخت باشد. شاید برای این است که من در آن زندگی کرده ام. اما چیزهایش چقدر با آدم حرف می زند! همین که نسیمی می وزد و ساقه های گندم را به جنبش درمی آورد، به نظرم می آید که کسی به زودی از راه می رسد، که خبری برایش می آورند؛ و آن خانه های کوچک کنار رودخانه... در آنجا خیلی احساس بدبختی خواهم کرد!»

«وای شارل عزیزم، مواظب باشید، آن زنک، رامپیون، مرا دید، یک کاری کنید مرا نبیند، بگویید یادم بیاید چکار کرده، گیجم، برای دخترش عروسی گرفته یا برای معشوقش، یادم نمی آید؛ شاید برای هردو... و باهم! آها، نه، یادم افتاد، پرنسس ولش کرده... همین طور با من حرف بزنید تا مبادا این برنیس<sup>۱۶۴</sup> بیاید به شام دعوتم کند. اصلاً، من دیگر رفتم. ببینید، شارل عزیزم، یک بار هم که شما را دیده ام، نمی خواهید بگذارید بلندتان کنم و به خانه پرنسس دوپارم ببرم که خیلی خوشحال می شود، و همین طور بازن که به آنجا می آید. باز خوب است که خبرتان را از میمه می گیرم... فکرش را بکنید که هیچوقت همدیگر را نمی بینیم!»

سوان نپذیرفت؛ به آقای دوشارلوس گفته بود که از خانه مادام دوست اوورت یکراست به خانه او خواهد رفت، می ترسید با رفتن به خانه پرنسس دوپارم یادداشتی را از دست بدهد که همواره امید داشت خدمتکاری شب هنگام برایش بیاورد و شاید آن را نزد دربانش می یافت. آن شب مادام دلوم به شوهرش گفت: «طفلك سوان، مثل همیشه، خیلی خوب است، اما به نظر می رسد خیلی غصه می خورد. به زودی می بینیدش، چون قول داده یکی از این شبها برای شام بیاید. فکر می کنم مسخره باشد که مردی به این فهمیدگی برای همچوزنی رنج بکشد که حتی زن جالبی هم نیست، چون می گویند خیلی احمق است» این را با خردمندی آدمهای عاشق نشده گفت

که معتقدند یک مرد فهمیده باید تنها به خاطر کسی غصه بخورد که لیاقتش را داشته باشد؛ و این کمابیش به آن می ماند که کسی تعجب کند چرا آدم به خاطر چیزی به کوچکی یک باسیل ناقابل دچار و با می شود.

سوان می خواست برود، اما در لحظه ای که داشت سرانجام می گریخت ژنرال دوفر و برویل از او خواست با مادام دوکامبرمر آشنایش کند، و بناچار برای یافتن او با ژنرال به تالار رفت.

«می دانید، سوان، من ترجیح می دهم شوهر این خانم باشم تا این که وحشی ها تکه تکه ام کنند، نظر شما چیست؟»

عبارت «وحشی ها تکه تکه ام کنند» دل سوان را به درد آورد؛ در جا حس کرد که به ادامه گفتگو با ژنرال نیاز دارد. به او گفت:

«بله! چه زندگی های عزیز و خوبی که این طوری تباہ شد... مثلاً، می دانید که... آن دریانوردی که دومون دورویل خاکسترش را آورد، لاپروز<sup>۱۶۵</sup>... (و همین چنان مایه خرسندی سوان بود که انگار از اودت حرف می زد، و با حالتی غم آلود گفت:) این لاپروز شخصیت جالبی است و ازش خیلی خوشم می آید.»

ژنرال گفت: «البته، لاپروز، اسم شناخته شده ای است. یک کوچه هم به اسمش هست.»

سوان بیتابانه پرسید: «در کوچه لاپروز کسی را می شناسید؟»  
«فقط مادام دو شانلیوو را می شناسم، خواهر دوست خوبم شوسپیر. چند روز پیش یک مهمانی کمدی خیلی خوبی داد. محفلش از آنهایی است که یک روزی خیلی برجسته می شود، خواهید دید!»

«پس در کوچه لاپروز می نشیند. جالب است. کوچه خیلی قشنگی است، خیلی غم انگیز است.»

«به هیچ وجه؛ معلوم می شود تازگی ها آنجا نرفته اید؛ دیگر غم انگیز نیست، شروع کرده اند به ساختمان، در همه محله دارند می سازند.»

هنگامی که سرانجام سوان آقای دوفر و برویل را به مادام دوکامبرمر جوان

معرفی کرد، او چون برای نخستین بار نام ژنرال را می شنید، لبخندی از شادمانی و از شگفتی به گونه ای زد که گفتی هرگز نامی جز آن در برابرش به زبان آورده نشده بود، چون از آنجا که دوستان خانواده تازه اش را نمی شناخت، هر آدم تازه ای را که به او معرفی می کردند یکی از آنان می پنداشت، و با این تصور که زیرکانه است اگر نشان دهد از هنگام عروسی همواره وصف او را شنیده است دستش را با حالتی دودل پیش می آورد تا هم حیایی را نشان دهد که به او آموخته شده بود و باید بر آن چیره می شد، و هم خوشرویی بالبداهه ای را که بر آن غلبه می کرد. از این رو، پدر و مادر شوهرش، که او هنوز آنان را برجسته ترین آدمهای فرانسه می پنداشت، می گفتند عروسشان فرشته است؛ به ویژه که دوستتر می داشتند چنین بنمایانند که او را نه به خاطر دارایی کلانش، که به انگیزه خوبی های خودش برای پسرشان گرفته اند.

ژنرال، در اشاره ای ناخودآگاه به قضیه شمعدان، به او گفت: «معلوم است که موسیقی در خون شماست، خانم.»

کنسرت آغاز شد و سوان دانست که نخواهد توانست تا پیش از پایان آن بخش تازه برنامه برود. رنج می کشید از بسته ماندن در میان آن مردمانی که حماقت و مسخرگی شان را به ویژه این برایش دردناک تر می کرد که چون از عشقش بی خبر بودند، و اگر هم خبر می یافتند، نمی توانستند به آن علاقه ای نشان بدهند جز این که بچگی بدانندش و بر آن بخندند، یا دیوانگی و بر آن خرده بگیرند، آن را به نظرش به شکل حالتی ذهنی می نمایانند که فقط برای خود او وجود داشت، و هیچ چیز عینی از واقعیت آن خبر نمی داد؛ آنچه بیش از همه رنجش می داد، تا جایی که حتی با شنیدن آوای سازها می خواست فریاد بزند، هرچه درازتر شدن تبعیدش در آن مکانی بود که اودت هیچگاه به آن نمی رفت، جایی که هیچ کس، هیچ چیز، با او آشنایی نداشت و او یکسره در آن غایب بود.

اما گویی ناگهان پیدایش شد، و سر رسیدنش چنان سوز و دردی به دل

سوان نشاند که ناگزیر دستش را روی قلبش گذاشت. چون آوای ویلن به نت‌هایی بالا رسیده و، انگار به انتظاری، همچنان بر آنها مانده بود، انتظاری که همراه با تداوم آنها به درازا می‌کشید، در گیر و دار شوریدگی در برابر آنچه منتظرش بود و می‌دید که از راه می‌رسید و کوشش بیتابانه برای آن که بتواند تا لحظه آمدنش پایداری کند، تا پیش از فرو مردن به پیشوازش برود، با واپسین توانش راه او را آن اندازه بگشاید که بتواند بگذرد، چون دری که اگر نگهش نداری خود به خود بسته شود. و پیش از آن که سوان بتواند دریابد، و با خود بگوید: «جمله کوچک سونات ونتوی است، گوش نکن!» همه یادهای زمانی که اودت دوستش می‌داشت، و او توانسته بود تا آن روز آنها را در ژرفاهای درونش پنهان بدارد گول خورده از آن پرتونا گهانی آفتاب عشقی که به پندارشان دوباره سر زده بود، بیدار شده و پرکشان سر برآورده بودند، و بی هیچ دلسوزی برای نامرادی اکنونش، ترانه‌های از یاد رفته خوشبختی را در گوشش مستانه می‌خواندند.

به جای عبارتهای انتزاعی چون «زمانی که خوش بودم» یا «زمانی که دوستم داشت»، که تا آن هنگام اغلب به زبان آورده بود بی آن که چندان رنج بکشد، چون هوشش تنها گزینه‌هایی ادعایی از گذشته را در درون آنها جای می‌داد که در واقع هیچ چیز از گذشته در آنها نبود، این بار همه آنچه را که جوهره خاص و گریزان خوشی از دست رفته را برای همیشه ثابت نگه داشته بود بازیافت؛ همه چیز را دوباره در نظر آورد، گلبرگهای برفگون و چین در چین داودی‌ای که اودت به درون کالسکه پرت کرد، و سوان آن را روی لبانش نگه داشت — نشانی برجسته «مزون دوره» روی نامه‌ای که در آن نوشته بود: «هنگام نوشتن این نامه دستم چنان می‌لرزد» — چین میان ابروان اودت هنگامی که با حالتی التماس آمیز به او گفت: «نکند به این زودی‌ها به سراغم نیاید؟»؛ بوی آهن فرزنی آرایشگری که به موهای وز کرده‌اش شکل می‌داد و در این حال لوردان می‌رفت تا دخترک کارگر را بیاورد، رگبارهایی که در آن بهار آن قدر بسیار بود، بازگشت به خانه در کالسکه روباز،



در مهتاب و هوای یخبندان، همه شبکه عادهای ذهنی، ادراکهای فصلی، واکنشهای حسی که توری یکنواخت را بر روی هفته های پیاپی می گسترانیدند و بدنش خود را در آن گرفتار می یافت. در آن هنگام با شناخت خوشی های کسانی که به عشق زنده اند، کنجکاوی شهوت آمیزی را ارضا می کرد. پنداشته بود که خواهد توانست به همان بسنده کند، که ناگزیر نخواهد بود دردهای آن را هم ببیند؛ آه که اکنون چه اندک بود جاذبه اودت در برابر این وحشت بزرگ که چون هاله گنگی به دنبالش کشیده می شد، در برابر این دلشوره عظیم که هر لحظه ندانی او در چه کاری است، و نتوانی همه جا و همیشه او را از آن خود کنی! افسوس، لحن او را به یاد می آورد که به صدای بلند می گفت: «هر وقت بخواهید می توانم شما را ببینم، همیشه آزادم!» اویی که دیگر هیچگاه آزاد نیست! علاقه و کنجکاوی ای که اودت درباره زندگی او نشان می داد، و این خواست پر از شورش که سوان از سر لطف او را به آن راه دهد — حال آن که، خودش در آن زمان می ترسید که این مزاحمتی ملال آور باشد؛ چقدر اودت از او خواهش کرد تا پذیرفت که با او به خانه وردون ها برود؛ و، هنگامی که به اودت اجازه می داد ماهی یک بار به خانه اش بیاید، چه بارها که او ناچار شد از لذتی دم بزند که عادت دیدار هر روزه در برداشت، تا سرانجام سوان به آن تن داد، عادتش که در آن زمان آرزوی اودت بود اما به نظر او تکلیفی دست و پا گیر می آمد، و سپس اودت از آن دلزده شد و برای همیشه ترکش کرد، حال آن که برای سوان نیازی آن اندازه غلبه ناپذیر و دردناک شده بود. خود نمی دانست چه اندازه راست می گفت هنگامی که، در سومین باری که اودت را می دید، در پاسخ او که تکرار می کرد: «آخر چرا نمی گذارید بیشتر به دیدنتان بیایم» با خنده و با ادایی عاشقانه گفت: «می ترسم رنج بکشم.» افسوس، اکنون گاهی هنوز پیش می آمد که اودت از رستوران یا هتل، و روی همان کاغذ چاپ شده آن، برایش چیزی بنویسد، اما نوشته هایی انگار از آتش بود که او را می سوزانید. «از هتل و ویمون فرستاده؟ آنجا چکار می کند، با کیست؟ چه خبر بوده؟» به یاد چراغهای گاز

بولوار دزیتالین افتاد که دیگر خاموش می‌کردند، در آن شبی که در اوج ناامیدی سرانجام او را میان سایه‌های سرگردان دید و به نظرش شبی انگار فراطبیعی می‌آمد، و به راستی از آن دنیای اسرارآمیزی بود که با بسته شدن درهایش هرگز نمی‌توان به آن بازگشت — شبی از زمانی که حتی نیازی نبود با خود بگوید که شاید با جستجوی او آزارش می‌داد، چه مطمئن بود اودت شادی‌ای بزرگ‌تر از دیدن او و به خانه رفتن با او نمی‌شناخت. و سوان، در برابر این خوشبختی به یاد آورده، درمانده مردی را دید برجا ایستاده، و دلش به حال او سوخت چون در آغاز شناختش، آن‌چنان که سرفرو افکند تا کسی چشمان پر از اشکش را نبیند. آن مرد خود او بود.

هنگامی که این را فهمید، دیگر دلش نسوخت، اما به آن خوددیگرش که اودت دوست داشته بود حسودی اش شد، و به آن کسانی که اغلب، بدون رنج بسیاری، درباره‌شان با خود گفته بود «شاید او دوستشان دارد» حسودی می‌کرد اکنون که به جای اندیشه گنگ دوست داشتن (که در آن عشقی نیست)، گلبرگ‌های داودی و سربرگ «مزون دوره» را (که انباشته از عشق‌اند) نشانده بود. سپس چون دردش از حد گذشت، دستی به پیشانی کشید، عینک تک چشمی اش را رها کرد تا بیفتد، و شیشه اش را پاک کرد. و بیشک اگر در آن هنگام چهره خودش را می‌دید، بر مجموعه تک چشمی‌هایی که نظرش را گرفته بودند اینی را هم می‌افزود که خودش چون فکر و خیال سمجی می‌تاراند و می‌کوشید با دستمالی، غصه‌هایی را از روی شیشه‌مه گرفته اش بزدايد.

ویلن — اگر خودساز را نبینیم، و نتوانیم میان آنچه از آن می‌شنویم و ظاهرش، که بر آوایش تأثیر می‌گذارد، رابطه‌ای برقرار کنیم — الحانی آن چنان شبیه برخی صداهاى کنترالتو دارد، که با شنیدنشان می‌پنداریم خواننده زنی به کنسرت افزوده شده است. سربلند می‌کنیم، چیزی جز جعبه‌های سازها، که چون قوطی‌هایی چینی پر ارزشند، نمی‌بینیم، اما باز گهگاه گول ندای وهم‌آلود افسونگرش را می‌خوریم؛ گاهی نیز می‌پنداریم آوای جتی را

می شنویم که، لرزان و جادویی، چون شیطانی در جایگاه آب متبرک، در ژرفای جمعه دانا گرفتار است و دست و پا می زند؛ گاهی نیز آن را در هوا حس می کنیم، چون موجودی فراطبیعی و اثری که بگذرد و پیام نادیدنی اش را در آسمان بگستراند.

آن سان که گفתי نوازندگان، بیشتر از آن که جمله کوچک را بنوازند، آیین های را اجرا می کردند که جمله پیش از پدیدار شدنش از آنان می خواست، و وردهایی می خواندند که برای تحقق معجزه ظهور و چند لحظه ماندنش ضروری بود، سوان، که به همان اندازه به دیدنش ناتوان بود که اگر جمله از جهانی ماوراء بنفش می آمد، و در حالت ناپینایی گذرایی که با نزدیک شدن به آن دچارش می شد چیزی چون خنکای یک دگردیسی را می چشید، آن را حاضر حس می کرد، همانند الهه ای که حامی و محرم عشقش باشد، و برای رسیدن به او در برابر همگان و به کناری کشیدن و سخن گفتن با او به جامه عاریه موسیقی درآمده باشد. و همچنان که سبک، آرامش آور و زمزمه وار چون عطری می گذشت، و آنچه را که گفتمی بود به سوان می گفتم که بر یک یک واژه هایش چشم می دوخت و افسوس می خورد که چه شتابان می پریدند، لبان سوان بی اراده می جنبید تا پیکر آهنگین و گریزان او را در سر راهش ببوسد. دیگر خود را تبعیدی و تنها حس نمی کرد، چون جمله، که مخاطبش او بود، با او به زمزمه از اودت سخن می گفت. چون دیگر مانند گذشته این احساس را نداشت که او و اودت برای جمله کوچک ناشناس بودند زیرا چه بارها که شاهد شادمانی های آن دو بود! این هم درست است که هم او بارها درباره شکنندگی شان به سوان هشدار داده بود. و حتی، در حالی که در آن زمان در لبخند و در طنین زلال و امیدباخته جمله اثری از رنج می دید، اکنون بیشتر در آن زیبایی و ارستگی ای تقریباً شادانه را می یافت. درباره غصه هایی که در گذشته ها جمله با او در میان می گذاشت، و سوان بی آن که خود دچارشان باشد، او را می دید که در گذر پرپیچ و خم و شتابناکش آنها را لبخندزنان به دنبال می کشید، درباره غصه هایی که اکنون

از آن او شده بودند و هرگز امیدی به رهایی از آنها نداشت، جمله انگار همانی را به او می‌گفت که پیشتر درباره‌ی خوشبختی اش گفته بود «چیست این؟ این همه هیچ است.» و اندیشه‌ی سوان برای نخستین بار آکنده از دلسوزی و مهربانی برای ونتوی شد، برای این برادر ناشناس و سترگ که او نیز بیشک رنج بسیار دیده بود؛ زندگی اش چگونه می‌توانست بوده باشد؟ این نیروی خدایگانی، این توان بیکران آفرینندگی را از اندوخته‌ی کدامین دردها به دست آورده بود؟ هنگامی که این جمله کوچک بود که با او از واهی بودن رنجهایش سخن می‌گفت، سوان در خردمندی اش اثری از مهربانی می‌دید، حال آن که اندکی پیشتر، هنگامی که می‌پنداشت آن را در چهره‌ی مردمان فارغی می‌خواند که عشق را تنوعی بی‌اهمیت می‌دانستند، به نظرش تحمل نکردنی می‌آمد. چرا که، برعکس، جمله‌ی کوچک علیرغم هر عقیده‌ای که می‌شد درباره‌ی گذرایی این احوال درونی داشته باشد، برخلاف همه‌ی آن مردم آن را نه چیزی کم اهمیت‌تر از زندگی عملی، بلکه چنان برتر می‌دانست که تنها هم آن به بیان کردن می‌ارزید. آنچه جمله کوچک می‌کوشید به تصویر کشد و بنمایاند این زیبایی‌های یک اندوه نهانی بود، و توانسته بود حتی به جوهره‌ی آنها که همان انتقال‌ناپذیری و واهی نمودن در چشم همه‌ی جز آن کسی است که حسشان می‌کند، دست یابد و نمایانش کند. آن چنان که همه‌ی آن حاضران را هم — اگر فقط اندکی موسیقی‌شناس بودند — به اعتراف به گرانبهایی آنها و درک شیرینی ملکوتی شان وامی‌داشت، کسانی که اما در زندگی، نمی‌توانستند آنها را چنان که باید، در یکایک عشق‌هایی که در پیرامونشان پدید می‌آمد بازبشناسند. بدون شک نشانه‌هایی که برای بیان آن زیبایی‌ها به کار گرفته بود، نمی‌توانست به شکل استدلال درآید. اما از بیش از یک سال پیش که عشق به موسیقی، با نمایاندن بسیاری از گنجینه‌های ضمیر سوان به خود او، دستکم برای مدتی در او زاده شده بود، موتیف‌های موسیقایی به نظرش اندیشه‌هایی واقعی می‌آمد، اندیشه‌هایی از جهانی دیگر، از نظمی دیگر، اندیشه‌هایی در حجابی از تیرگی، ناشناخته، که عقل بر آنها

رخنه نمی‌تواند کرد، که با این همه به روشنی از یکدیگر بازشناخته می‌شوند، و هرکدام ارزش و مفهومی جداگانه دارند. هنگامی که، پس از آن شبِ خانهٔ وردورن، خواسته بود تا جملهٔ کوچک را برایش بنوازند و کوشیده بود بفهمد چرا جمله به همان گونه که عطری، یا نوازشی، او را در برمی‌گرفت و در خود می‌پیچید، دریافته بود که آن احساس شیرینی به هم برشوندهٔ انگار سرمایی، از فاصلهٔ کوتاه میان پنج نُتی که می‌ساختندش، و تکرار پیایی دو تای آنها برمی‌آمد؛ اما به درستی می‌دانست که استدلالش نه بر پایهٔ خود جمله، که بر اساس ارزشهای ساده‌ای بود که، برای راحت عقلش، آنها را به جای ذات اسرارآمیزی می‌نشانید که، پیش از شناختن وردورن‌ها، در آن مهمانی که برای نخستین بار سونات را شنید، دریافته بود. می‌دانست که همان یادپیانوهم گستره‌ای را که او موسیقی را در آن می‌دید آشفته‌تر می‌کرد، که چشم انداز گشوده به روی موسیقیدان نه ردیف محقرانهٔ شستی‌هایی با هفت نت، که ردیفی بیکرانه، هنوز کمابیش یکسره ناشناخته بود که، تنها در اینجا و آنجایش، در میانهٔ تاریکی‌های ژرف و ناشکافته، دو سه تایی از میلیونها شستی مهربانی، شیدایی، شهامت و صفایی که آن را می‌سازند، همان گونه متفاوت با یکدیگر که کیهان‌هایی باهم، به دست چند هنرمند بزرگی کشف شده‌اند که از سر لطف، با برانگیختن معادل تیمی که یافته‌اند در درون ما، نشانمان می‌دهند که نهان از ما چه غنایی، چه حقیقتی، در تاریکی عظیم کشف نشده و دلسردکنندهٔ جانمان، که خود خلاء و هیچ می‌پنداریمش، پنهان است. و نتوی یکی از این موسیقیدانان بود. در جملهٔ کوچکش، با همهٔ آن که ظاهرش به چشم عقل تیره می‌آمد، محتوایی چنان استوار، چنان گویا (که جمله به آن نیرویی بس تازه می‌داد)، چنان بدیع حس می‌شد که کسانی که شنیده بودندش آن را هم‌تراز اندیشه‌های خردمندانه در درون خود حفظ می‌کردند. سوان به عنوان برداشتی از عشق و از خوشبختی به آن می‌اندیشید و همان گونه در جا بر چگونگی و بزرگی اش آگاه بود که بر پرنسس دو کلو یا زنه ۱۶۶ هنگامی که نامشان به ذهنش می‌رسید، حتی هنگامی هم

که به جمله فکر نمی‌کرد آن را به همان گونه در ذهنش حاضر داشت که برخی برداشتهای بی‌معادل دیگر مانند برداشت از روشنایی، صدا، برجستگی، و لذت بدنی را که دارایی‌های پر ارزشی‌اند و به دنیای درون ما تنوع و آرایش می‌دهند. شاید اگر دوباره هیچ شویم آنها را از دست بدهیم، محو شوند. اما تا زنده ایم نمی‌توانیم آن‌سان سرکنیم که انگار آنها را نمی‌شناسیم، به همان‌گونه که درباره هر چیز واقعی هم نمی‌توانیم، و مثلاً نمی‌توانیم درباره روشنای چراغی شک کنیم که در اتاقمان می‌افروزیم که حتی خاطره تاریکی را از آن می‌تاراند و همه چیزها را از شکلی به شکل دیگر درمی‌آورد. بدین گونه، جمله ونتوی هم، مانند مثلاً مضمونی از ترستان، که برای ما همچنین نماینده دریافتی احساساتی است، با میرایی ما اُخت شده و حالتی انسانی به خود گرفته بود که بسیار اثر می‌گذاشت. سرنوشتش به آینده، به واقعیت جان ما، که خود یکی از ویژه‌ترین و شاخص‌ترین آرایه‌های آن شده بود، بستگی داشت. شاید تنها نیستی راست باشد و همه رؤیای ما هیچ است، اما اگر چنین باشد حس می‌کنیم که این جمله‌های موسیقایی، این برداشتهایی که از رابطه با آن هستی می‌گیرند، نیز نباید هیچ باشند. ما فنا خواهیم شد اما این اسیران ملکوتی گروگان ماوند و سرنوشت ما را خواهند داشت. و مرگ با آنها تا اندازه‌ای تلخی کم‌تر، سرشکستگی کم‌تر، شاید احتمال کم‌تری دارد.

پس، این باور سوان که جمله سونات به راستی وجود داشت خطا نبود. گرچه بیشک، از این دیدگاه انسانی بود، باز به مجموعه‌ای از موجودات فراطبیعی تعلق داشت که هرگز ندیده‌ایم، اما هنگامی که یک کاشف جهان نادیده موفق می‌شود یکی‌شان را بگیرد، و از دنیای ملکوتی که به آن راه دارد با خود بیاورد، تا چند لحظه‌ای در آسمان ما بدرخشد، آن را می‌شناسیم و شادمان می‌شویم. این بود آنچه ونتوی با جمله کوچک کرده بود. سوان حس می‌کرد که آهنگساز، با سازهایش، به این بسنده کرده بود که آن را با دستی چنان مهربان، چنان بهوش، چنان نرم و چنان مطمئن، از حجابش بیرون بکشد، پدیدار سازد، طرحش را وفادارانه دنبال کند که آوایش هر لحظه

دگرگون می شد، برای نشان دادن سایه ای روبه تیرگی می رفت و اگر باید خط برجسته ای را دنبال می کرد به روشنی می گرایید. و یک گواه این که سوان خطا نمی کرد که وجود واقعی جمله را باور داشت همین، که اگر و نتوی، در دیدن و نمایاندن شکل های آن قدرت کم تری می داشت، و می کوشید برای پنهان نگه داشتن نارسایی های دید و سستی های دست خود، اینجا و آنجا خط هایی از خود بر آن بیفزاید، هر آماطور اندک زیرکی در جا به آن پی می برد.

جمله ناپدید شده بود. سوان می دانست که در پایان موومان آخر، پس از قطعه بلندی که نوازنده نخانم وردورن همیشه از آن می گذشت، پدیدار می شد. در این بخش اندیشه های شگرفی بود که سوان نخستین بار در نیافت و اکنون به آنها پی می برد، انگار که در رختکن حافظه اش اونیفورم عاریه تازگی را در آورده و آمده باشند. سوان همه مضمون های پراکنده ای را که، همانند مقدمه های یک قیاس منطقی، در ترکیب جمله نقشی داشتند، گوش می کرد، شاهد تکوین آن بود. با خود می گفت: «چه جسارتی، شاید همان قدر نبوغ آمیز که جسارت لاووازیه، یا آمپر، کار این و نتوی که قانونهای پنهان نیرویی ناشناس را آزمایش و کشف می کند، دسته اسبهای ناپیدایی را که به آنها اطمینان دارد و هرگز نمی بیندشان، از سرتاسر سرزمینی ناشناخته به سوی تنها مقصد ممکن می تازاند!» چه گفتگوی زیبایی میان پیانو و ویلن، که سوان در آغاز آخرین قطعه شنید! حذف واژه های انسانی، نه تنها، آن گونه که می شد پنداشت، آن را قلمرو خیال نکرده، بلکه از خیال زدوده بود؛ زبان گفتاری هیچگاه نمی توانست ضرورتی تا این حد چاره ناپذیر بوده باشد، پرسشهایی چنین بجا و پاسخهای چنین بدیهی به خود دیده باشد. نخست پیانوی تنها، چون پرنده ای جفتش رهایش کرده، زبان به گلایه گشود؛ ویلن شنید، و به او انگار که از درخت کنیاری، پاسخ داد. به این می مانست که آغاز جهان باشد، که انگار هنوز جز آن دو هیچ کس در کره زمین نبود، یا شاید در آن جهان بسته به روی همه چیز و همه کس، ساخته شده با منطق یک آفریننده، که هرگز جز آن دو کسی در آن نمی بود: آن سونات. آن وجود نادیده نالان،

که پیانو سپس گلایه اش را به مهربانی وامی گفت، پرنده ای بود، یا جان هنوز شکل نگرفته جمله کوچک، یا یک پری؟ فریادهایش چنان ناگهانی بود که ویلن نواز باید شتابان بر آرشه چنگ می زد تا آنها را دریابد. چه شگرف پرنده ای! پنداری ویلن نواز می خواست او را افسون کند، رام کند، بگیرد. دیگر در جانش رخنه کرده بود، دیگر جمله کوچک احضار شده، به همان گونه که به جسم یک واسطه، به راستی به جان نوازنده ویلن افتاده بود و تکانش می داد. سوان می دانست که جمله یک بار دیگر به زبان خواهد آمد. و خود آن چنان دچار دوگانگی بود که انتظار لحظه فرارسنده رویارویی اش با جمله او را دستخوش همان بغضی کرد که یک شعر زیبا یا یک خبر اندوهناک در ما برمی انگیزد، اما نه هنگامی که تنهاییم، بل زمانی که آنها را با دوستانی در میان می گذاریم که خود را در آنان همانند کس دیگری بازتابیده می بینیم که هیجان احتمالی اش آنان را متأثر می کند. جمله باز آمد، اما این بار برای آن که در فضا آویخته بماند، و تنها یک لحظه، انگار ساکن، جلوه کند و سپس ناپدید شود. از این رو سوان فرصت کوتاهی را که او می ماند از دست نداد. هنوز در فضا آویخته بود، چون حبابی که به رنگهای تیرازه بدرخشد. همانند رنگین کمانی که رخسندگی اش کم شود، فرو بنشیند، سپس بالا بگیرد و پیش از خاموش شدن لحظه ای به تابناک ترین حالت خود درآید: به دو رنگی که تا آن زمان پدیدار شده بودند، رشته های دیگری را، همه رنگهای طیف منشور را، افزود و به آواز درآورد. سوان یارای آن نداشت که از جا بجنبند و دلش می خواست دیگران را هم بر جا نگه دارد، انگار که کوچک ترین حرکتی می توانست آن افسون فراطبیعی، دلکش و شکننده را که چیزی به محو شدنش نمانده بود، برهم زند. راستی را هیچ کس در پی سخن گفتن نبود. کلمات وصف ناپذیر تنها یک آدم غایب، و شاید مرده (سوان نمی دانست و نتوی زنده بود یا نه)، که بر فراز آیین های آن کاهنان پراکنده می شد، برای آن که سیصد نفر را بر جا سنگ کند بس بود، و سکویی را که در پالایش روحی آن گونه فراخوانده می شد یکی از شریف ترین محرابهایی



می‌کرد که می‌توانست جایگاه آیینی فراطبیعی باشد. آن‌چنان که وقتی جمله سرانجام از هم گشود و پاره‌هایش در نواهای بعدی که جایش را به همان زودی گرفته بودند محو شد، سوان که در آغاز از کنتس دو مونتریانده، که به ساده‌لوحی شهرت داشت، خشمگین شده بود چون پیش از پایان گرفتن سونات به سوی او خم شد تا برداشتش از آن را به او بگوید، با شنیدن واژه‌هایی که او به کار می‌برد ناخواسته لبخند زد و شاید هم در آنها مفهوم ژرفی یافت که خود او نمی‌دانست. کنتس، شگفت‌زده از چیره‌دستی نوازندگان، به صدای بلند به سوان گفت: «فوق‌العاده است، به عمرم چیزی به این جالبی ندیده بودم»، اما چون این گفته به نظر خودش خیلی دقیق نیامد، لازم دید آن را مشخص‌تر کند و گفت: «چیزی به این جالبی... البته بعد از میزهایی که به حرکت درمی‌آیند!»

از آن شب، سوان دانست که مهر اودت به او دوباره زنده نخواهد شد، که دیگر امیدش به رسیدن به شادکامی بیهوده است. و در روزهایی که اودت، اتفاقی، هنوز گرمی و مهری نشان می‌داد، و به او توجهی می‌کرد، سوان این نشانه‌های ظاهری و گول‌زننده اندک بازگشت او به سوی خود را با همان دلسوزی مهربانانه و یأس‌آمیز، همان شادی نومیدانه کسانی می‌دید که از دوستی در واپسین روزهای بیماری درمان‌ناپذیری پرستاری می‌کنند و درباره حرکاتی از او با لحنی امیدانگیز می‌گویند: «دیروز، حساب‌هایش را خودش راست و ریس کرد و حتی متوجه شد که ما در جمع اشتباه کرده بودیم؛ با اشتهای تمام یک تخم‌مرغ خورد، و اگر خوب هضم کند فردا به او گوشت می‌دهیم»، درحالی که می‌دانند این چیزها در آستانه مرگی گریزناپذیر هیچ اهمیتی ندارد. بدون شک سوان مطمئن بود که اکنون اگر دور از اودت زندگی می‌کرد، رفته رفته او برایش بی‌اهمیت می‌شد تا جایی که خرسند می‌بود از این که او برای همیشه از پاریس برود؛ خود او می‌توانست مانند راتاب آورد؛ اما رفتن رانه.

اغلب به این فکر افتاده بود. اکنون که دوباره به پژوهش دربارهٔ ورمیر پرداخته بود، نیاز داشت که دستکم چند روزی به لاهه، درسد و برونسویک برود. شک نداشت که تابلو «شست و شوی دیان» که مائوریتشویس در حراج گلدشمیت به عنوان اثری از نیکلاس مئس خریده بود، کار ورمیر بود<sup>۱۶۷</sup>. و دلش می‌خواست خود تابلو را از نزدیک بررسی کند تا مطمئن‌تر شود. اما ترک پاریس هنگامی که اودت در آن، و حتی هنگامی که بیرون از آن بود، به نظرش کاری چنان دردناک می‌رسید که حس می‌کرد تنها به این دلیل می‌توانست همواره به آن بیندیشد که حتم داشت هرگز به آن دست نخواهد زد — چون در جاهای تازه‌ای که عادت هنوز احساسها را فرسوده نکرده است، درد جان می‌گیرد و سر برمی‌آورد. اما پیش می‌آمد که در خواب، قصد سفر در او زنده شود و به اجرا درآید — بی آن که به خاطر بیاورد چنین سفری ناشدنی بود. روزی خواب دید که برای یک سال به سفر می‌رفت؛ از دریچهٔ واگن به سوی مرد جوانی در سکوی ایستگاه خم شده بود که گریه کنان به او بدرود می‌گفت، و سوان می‌کوشید او را به رفتن با خود راضی کند. قطار تکانی خورد، نگرانی او را از خواب پراند، به یاد آورد که به سفری نمی‌رفت، که همان شب، و فردا، و کمابیش هر روز اودت را می‌دید. آنگاه، همچنان در تکان از خوابی که دیده بود، سپاسگزار شرایط ویژه‌ای شد که او را وابسته می‌کردند، و به یاری آنها می‌توانست نزدیک اودت باشد، و همچنین کاری کند که او گه‌گاه به دیدنش تن دهد؛ و، با یادآوری این امتیازها: موقعیتش — دارایی اش که اودت اغلب چنان نیازی به آن داشت که فکر جدایی را از سرش می‌تاراند (و حتی، می‌گفتند، خیال ازدواج با او را در ته دل می‌پروراند)، — دوستی اش با آقای دوشارلوس که، البته، هیچگاه چندان چیزی از اودت نصیب او نکرده بود، اما این حس دلگرم کننده را به او می‌داد که دوست مشترکی، که اودت بس محترمش می‌داشت، از خوبی‌های او برایش سخن بگوید، — و، سرانجام، هوشش که آن را یکپارچه به کار می‌گرفت تا هر روز نقشه‌ای تازه بکشد تا حضورش را برای اودت اگر نه

خوشایند، دستکم ضروری کند، — اندیشید که اگر این همه را نداشت به چه روزی می افتاد، اندیشید که اگر، چون بسیاری دیگر، تنگدست، افتاده، محروم و ناچار از پذیرفتن هر کار پستی بود، یا گرفتار پدر و مادر یا همسری، ناگزیر می شد اودت را ترک کند، و آن خوابی که هراسش را هنوز از یاد نبرده بود می توانست راست باشد، و با خود گفت: «خود آدم نمی داند چقدر خوشبخت است، و هیچوقت به آن بدبختی که فکر می کند نیست». اما حساب کرد که چندین سال می شد که به آن زندگی ادامه می داد، که همه امیدش می توانست این باشد که همچنان بپاید، که کارهایش، خوشی هایش، دوستانش و سرانجام همه زندگی اش را فدای انتظار هر روزه دیداری می کرد که نمی توانست برایش هیچ خوشی در برداشته باشد، و با خود گفت که شاید اشتباه می کرد، شاید آنچه به رابطه اش با اودت کمک کرده و مانع جدایی شده بود به سرنوشتش آسیب می زد، و رویداد دلخواه باید همانی می بود که آن قدر شادمانی می کرد از این که خوشبختانه فقط در خواب دیده بود، یعنی رفتنش؛ و با خود گفت که خود آدم نمی داند چقدر بدبخت است، و هیچوقت به آن خوشبختی که فکر می کند نیست.

گاهی آرزو می کرد اودت، که از صبح تا شب بیرون خانه، در کوچه و خیابان، در جاده ها بود، در تصادفی بی آن که درد بکشد بمیرد. و چون هر بار اودت سالم بازمی گشت، در شگفت می شد از این که تن آدمی چنان نرم و نیرومند بود، که می توانست همواره بر همه خطرهای پیرامونش (که از زمانی که در ته دل آرزویشان را داشت و می سنجیدشان به نظرش بشمار می رسیدند) چیره شود و آنها را کنار بزند، و بدین گونه به انسانها امکان دهد هر روزه در کار نیرنگ و در پی کامجویی باشند و کمابیش از هیچ کیفری نترسند. و سوان خود را با سلطان محمد دوم همدل یافت که تکچهره اش به قلم بلینی را دوست می داشت، هم او که چون خود را شیدای یکی از زنانش دید او را با خنجر کشت تا، چنان که نویسنده ونیزی زندگی نامه اش ساده لوحانه مدعی است، ذهن خویشان را دوباره آزاد کند<sup>۱۶۸</sup>. آنگاه،

ناخشنود می شد از این که تنها به فکر خود بود، و رنجهایی را که کشیده بود درخور هیچ دلسوزی نمی دانست چون می دید که به آن آسانی از زندگی اودت می گذشت.

از آنجا که نمی توانست برای همیشه از اودت جدا شود، دستکم اگر او را پیایی و بی فاصله می دید دردش سرانجام آرام می گرفت و شاید عشقش نیز فرو می نشست. و چون اودت نمی خواست هیچگاه از پاریس برود، سوان آرزو می کرد هرگز ترکش نکند. دستکم چون می دانست تنها دوره بزرگ دوری اودت از پاریس، هر ساله در ماه های اوت و سپتامبر است، از چند ماه پیش این دلخوشی را داشت که فکر تلخ غیبت طولانی او را در همه زمانی که باید می آمد و او آن را از پیش در درون خود داشت حل و رقیق کند، زمانی برساخته از روزهایی همانند روزهای کنونی، که شفاف و سرد در ذهنش جاری بود و اندوه را در آن برقرار می داشت، بی آن که مایه رنجی بیش از حد توانش شود. اما همین که یک کلمه تنها از اودت خود را به این آینده درونی، این رود بیرنگ روان، در درون سوان، می رسانید، چون قطعه ای از یخ آن را از حرکت می انداخت، سیلاننش را سخت و آن را یکپارچه یخ می کرد؛ و سوان خود را ناگهان آکنده از توده ای عظیم و ناشکستی می یافت که بر جداره های درونی وجودش چنان سنگینی می کرد که می خواست آن را از هم پاشد؛ اودت، با نگاهی خندان و آب زیر گاه به او چشم می دوخت و می گفت: «فورشوایل می خواهد در عید خمسین سفر خیلی خوبی بکند. به مصر می رود.» و سوان در جا می فهمید که منظورش این بود: «در عید خمسین با فورشوایل به مصر می روم.» و به راستی، اگر چند روز بعد سوان به او می گفت: «راستی، درباره این سفری که گفتم می خواهی با فورشوایل بکنی،» اودت سر به هوا پاسخ می داد: «آره، جانم، نوزدهم راه می افتم. تصویری از اهرام برایت می فرستیم.» آنگاه سوان می خواست بداند که آیا او معشوقه فورشوایل بود، و این را از خود او پرسید. می دانست که او، که آن قدر خرافاتی بود، در مواردی نمی توانست سوگند دروغ بخورد، وانگهی ترسی که

سوان تا آن زمان داشت که مبادا بازخواستش اودت را برنجاند، و از او متنفر کند، اکنون که هیچ امیدی نداشت که او دوستش بدارد دیگر در کار نبود.

روزی نامه‌ای بی امضا به دستش رسید که می‌گفت اودت معشوقه بیشمار مردان (از جمله چند نفری که نامشان آورده شده بود و فورشوایل، آقای دو برنوته و نقاش هم در آن میان بودند) و زنانی بوده است و به خانه‌های بدنامی رفت و آمد دارد. از فکر این که در میان دوستانش کسی بوده باشد که بتواند چنان نامه‌ای برایش بفرستد سخت افسرده شد (چون از برخی جزئیات نامه برمی‌آمد که نویسنده زندگی سوان را خوب می‌شناخت). کوشید بفهمد او کیست. اما هیچگاه به کارهای ناشناخته کسان، به آنها که ربط آشکاری به گفته‌هایشان ندارد، گمان بد نبرده بود. و چون خواست بداند که آیا می‌توانست حوزه‌اشناس امکان دست زدن به چنان کار زشتی را در جایی در پس شخصیت آقای دوشارلوس، آقای دلوم یا آقای دورسان تصور کند، از آنجا که هرگز هیچکدام از اینان در حضور او با نامه‌های بی امضا موافقت نشان نداده بودند و از همه گفته‌هایشان به او برمی‌آمد که چنین چیزی را طرد می‌کردند، دلیلی ندید که این بدسگالی را به سرشت هیچکدام از آنان نزدیک‌تر بداند. آقای دوشارلوس تا اندازه‌ای غیرعادی بود، اما نهادی پاک و مهربان داشت؛ آقای دلوم اندکی خشک، اما سالم و درستکار بود. و اما آقای دورسان، سوان هرگز کسی را ندیده بود که حتی در غم‌انگیزترین شرایط، به خوبی او بتواند با کلمه‌ای از دل برآمده، با حرکتی ظریف و بجاء، به یاریش بیاید. تا به آنجا که نمی‌توانست نقش نه چندان خوشایندی را که به آقای دورسان، در روابطش با یک زن ثروتمند، نسبت داده می‌شد بفهمد و هر بار که به او فکر می‌کرد ناگزیر می‌شد این جنبه منفی را که با بسیاری از شواهد انکارناپذیر ظرافتش ناسازگاری داشت ندیده بگیرد. سوان یک لحظه حس کرد که ذهنش تیره می‌شود و به چیز دیگری اندیشید تا کمی روشنی بیابد. سپس همتی یافت تا افکارش را از سر بگیرد. اما، حال که نتوانسته بود به هیچ کس گمان بد ببرد، ناگزیر می‌شد به همه بدگمان شود. شکی نبود که آقای دوشارلوس او را

دوست می داشت، مهربان بود. اما هر چه باشد خُل بود، شاید فردا از دانستن این که او بیمار بود به گریه می افتاد، اما امروز از سر حسادت، یا خشم، یا خیالی که یکباره به سرش زده بود، می خواست به او بدی کند. در نهایت، این تیره از آدمها از همه بدترند. البته، پرنس دلوم هیچگاه نمی توانست سوان را به اندازه آقای دوشارلوس دوست داشته باشد. اما درست به همین دلیل نمی توانست به اندازه آن یکی از او برنجد، وانگهی چون بیشک آدم سردی بود، نه خدمت بزرگی از او سر می زد و نه با آدم بدی می کرد؛ سوان پشیمان بود از این که چرا در زندگی تنها با چنین کسانی دوستی نکرده بود. سپس می اندیشید که آنچه آدمیان را از بد کردن به دیگران باز می دارد، خوبی است، و که در نهایت او می توانست تنها با سرشتهای همان خودش، یعنی چون آقای شارلوس که با او همدل بود، کنار بیاید. حتی فکر چنین بد کردنی در حق سوان او را می آشفت. اما درباره آدمی بی احساس، چون پرنس دلوم، که از خمیره دیگری بود، چگونه می شد پیش بینی کرد که انگیزه هایی از جوهره ای متفاوت او را به چه کارهایی بکشانند! مهم داشتن دل است و آقای دوشارلوس داشت. آقای دورسان هم نمی توانست نداشته باشد، و رابطه صمیمانه اما نه چندان خودمانی اش با سوان، که از لذت مصاحبتی بر پایه همراهی درباره همه چیز برمی آمد، بی دغدغه تر از محبت هیچان آلود آقای دوشارلوس بود که می توانست او را به کارهایی به شور آمیخته، چه خوب چه بد، وادارد. اگر یک نفر بود که سوان همواره حس کرده بود او را درک می کرد و به گونه ای ظریف دوست می داشت آقای دورسان بود. آری، اما زندگی نه چندان آبرومندانه اش چه؟ سوان متأسف بود که این را به حساب نیاورده، و اغلب به شوخی اعتراف کرده بود که هرگز جز در همنشینی با یک جرثومه نتوانسته بود به چنان حس ژرفی از دوستی و احترام برسد. و آن گونه که اکنون با خود می گفت، بیهوده نیست که داوری انسانها درباره همگنانشان، همواره درباره کرده های آنان بوده است. تنها آنچه می کنیم اهمیت دارد، نه آنچه می گوئیم و می اندیشیم. شارلوس و دلوم شاید این یا آن عیب را داشته باشند،